



## پیغام عشق

قسمت ششصد و شصت و نهم



بنام خدا

دیوان شمس غزل ۸۷ ابیات ۴ و ۵ و ۶ از برنامه ۸۳۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

خورشید پناه آرد در سایه اقبال

آری چه توان کردن آن سایه عنقا را

\*عنقا: مرغ افسانه‌ای که مظهر عزلت یا نایابی است، سیمرغ

ای انسان، بدان که در اثر فضاگشایی‌ها، به همراهش درد هشیارانه می‌آید، که مرکزت عدم خواهد شد. درونت تبدیل به خورشید حضور خواهد شد. خورشید با آن همه شکوه و عظمتش و نورانیتش زیر سایه خورشید اقبال تو قرار می‌گیرد و به تو پناه می‌آورد، چون دیگر سایه خدا شده‌ای و به بی‌نهایت و ابدیتش زنده. عنقا، آن انسان به حضور رسیده‌ای ست که به بی‌نهایت خداوند زنده شده و سایه خداوند گشته است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

مغزی که بد اندیشد، آن نقص بسست ای جان

سودای بیوسیده، پوسیده سودا را

\*سودا: اندیشه و خیال باطل

در این جا منظور از مغز افکار هر انسانی می‌تواند باشد، که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و می‌اندیشد و عمل می‌کند و حرف می‌زند، که این نقصی است که جز درد هیچ ثمره دیگری برای آن شخص ندارد. بهتر است درمقابل چنین شخصی سکوت و فضاگشایی کرد تا مورد اصابت ترکش‌های دردزای من‌ذهنی‌اش قرار نگیریم، چون افکار پوسیده‌ای که او دارد فقط



سزاوار مرکز پُر از دَرَدِ خودش است. ما نمی‌توانیم به او کمکی برسانیم، بلکه خودش باید برای رهایی از این همانیدگی‌ها و دَردها کاری کند، که این سُوْدای پُوسیده به دَرَدنخور به دَرَد همان مَنِ ذهنی پُر از افکار پُوسیده می‌خورد و بَس، که در اصل به دَرَد او هم نمی‌خورد، چون جز ناامیدی و شکست چیزی دیگری برای او به ارمغان نمی‌آورد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

هم رحمتِ رحمانی، هم مرهم و درمانی

دَرده تو طیبانه آن دافعِ صفرا را

\*دَر دادن: عطا کردن، دادن



بارالها، تو رحمان هستی یعنی مهربانی و هم رحمتی که همه را مورد لطف و مهربانیت قرار می‌دهی. در تمام لحظات، هم دوا و درمان هستی برای هر دردی، هم شفا می‌دهی. زمانی که من فضاگشایی می‌کنم درمقابلِ اتفاق این لحظه، تو به من عقلت را می‌دهی و مرا هدایت می‌کنی و قدرت و حس امنیت را در من به اثبات می‌رسانی. برای تمام دَردهای من مرهم می‌شوی، و این‌گونه می‌شود که در من آرامش و شادی وصف‌ناپذیری هویدا می‌شود که ارتعاش آن ناخواسته به بیرون تراوش می‌کند. پروردگارا!!! پروردگارا، تو طیب و مرهم تمام دَردهایم هستی. مرا که مرکزی پُر از دَرَد و همانیدگی دارم را مرهم ده تا تمام آن دَردها با دَرَد هشیارانه‌ای که می‌کشم درمان شوند، که البته باید تسلیم باشم و سُکرگذار، فضا را باز کنم تا در این لحظه با هر دم و بازدمی مرهم تمام زخم‌های من باشی و همه را از من دفع کنی.

حدّاد از کرج



من این هفته یک برگشت به گذشته شدیدی را تجربه کردم و کیفیت‌هایی که در من ذهنی داشتم خودش را نشان داد، یکدفعه آن یلدای سفت و منجمد که خودش را از همه آدم‌ها و حتی خدا جدا می‌بیند بالا آمد، خشم و نفرت برای نصف روز بر من غلبه کرد. در این نصف روز بی‌نیازی کاذب من ذهنی‌ام دوباره خودش را نشان داد، کبر و حشمتناکی که برخاسته از خشم است دیدم. نمی‌دانم چه شد که فضا باز شد و من کم‌کم از نوری که از فضای گشوده شده آمد دیدم او! چه قدر پشت سر هم اشتباه کردم در اینجا می‌خواهم تعدادی از این اشتباهات را به اشتراک بگذارم.

### (۱) ناظر قوی برای خناس نبودن

سوسمار من ذهنی از یک سوراخ بالا آمد و من ناظر نبودم، در نتیجه دردی که وارد شد سطح هشجاری من را پایین آورد.

### (۲) جدی گرفتن اتفاق

من رفتارهای مردم را که توهین و تحقیر تلقی می‌کردم جدی گرفتم. بنابراین اتفاق را جدی گرفتم و فضای اطراف اتفاق را شوخی گرفتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳، برنامه ۸۷۱

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جد جد، ظاهر او بازی

خدا این لحظه طرب‌سازی می‌کند، قمار می‌کند، این فرصت را پیش می‌آورد که شناسایی کنیم باطن یعنی باز کردن فضا مجدداً و یکی شدن با زندگی که همان عشق است، اصل است اما آنچه که ذهن نشان می‌دهد یعنی لباسی که خدا پوشیده مهم نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸، برنامه ۸۹۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

درست است که وضعیت‌ها عوض می‌شوند اما پشت همه وضعیت‌ها و صورت‌ها و فرم‌هایی که ذهن نشان می‌دهد خود خدا است. درست است که وضعیت‌ها لحظه به لحظه عوض می‌شوند اما ساکن روان پشت اتفاق که همان جنس اصلی ما هم هست ثابت است و خدایی است که بدنبال امتداد خودش است. منی که اتفاق را جدی گرفتم به خدا گفتم لباس عوض شد دیگر شما را بجا نمی‌آورم.

(۳) ندیدن مسبب

علت جدی گرفتن اتفاق و ندیدن شاه قمار در لباس جدید این بود که من تمرکز را روی دیگران و وضعیت‌ها گذاشتم و آنها را دیدم اما از فضای اطراف اتفاق غافل شدم. یادم رفت که

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴، برنامه ۸۹۸

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

من فراموش کردم که هر خیری، هر شری، فارغ از تفسیر ذهن از زندگی می‌آید. زندگی اتفاقات را پیش می‌آورد که امتداد خودش را که در فرم گیر کرده آزاد کند اما من که سطح هشیاری ام پایین بود، سبب را دیدم و مسبب را ندیدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰، برنامه ۸۷۵

باد را یا رب نمودی، مروحه پنهان مدار

مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰، برنامه ۸۷۵

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پَرست

وآنکه بیند او مسبب نور معنی دان شده

من باد را دیدم که من را برداشت کوبید زمین اما بادران را که در واقع فرستنده باد است ندیدم. باد کن فکان که جنباننده اصلی است وجود دارد و اتفاقات را این لحظه در راستای بیداری ما بوجود می‌آورد و ما باید سینه‌مان را باز کنیم و راه بدهیم. برای اینکه بادبزنی که قضا است خودش را نشان بدهد، باید من قضاوت نمی‌کردم و می‌گفتم نمی‌دانم. من با فضابندی عملاً گفتم خاطر جمع نیستم و مرکز را دست زندگی نمی‌دهم کاری که پاکان نمی‌کنند. پاکان که نور معنی دان شده‌اند مسبب را می‌بینند اما کاری با سبب‌های ذهنی ندارند. منی که با سبب کار داشتیم صورت پرست شدم، درد پرست شدم، باور پرست شدم. حرف‌های من ذهنی را درباره خودم و دیگران جدی گرفتم.

(۴) گذاشتن نورافکن روی دیگران

این یکی دیگر من را برد ته چاه ذهن. همین که از مسبب غافل شدم نورافکنم رفت روی دیگران. باورهای شرطی شده‌ای مثل این که آدم‌ها بدنند، فلان‌اند بالا آمد. من شروع کردم به قضاوت کردن رفتار دیگران و کلاً به بیراهه رفتم. گذاشتن تمرکز روی دیگران به‌نظرم مطلوب‌ترین حالت برای من ذهنی است چون خیلی راحت خودش قصر در می‌رود، عیب خودش پوشیده می‌شود، دیگر مسئول نیست، می‌تواند دیگران را ملامت کند و در این حالت فکر پشت فکر بافته می‌شود.

(۵) اندیشه زیبا نکردن

این واکنش شدید و خشم و کبر شدید من یکدفعه ایجاد نشد بلکه حاصل قضاوت‌های کوچولویی بود که من قبلاً کرده بودم. من اندیشه نازیبا کرده بودم و در اتفاقات قبلی که زلزله‌های کوچک بودند فضا را باز نکرده بودم، بلکه رنجیده بودم و به دل گرفته بودم. جمع شدن این اندیشه‌های دردزا حالا باعث این واکنش شدید شد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

اندیشه‌ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد

ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

پیشانه شو یعنی بجای این که از پشت عینک وضعیت این لحظه را ببینی، با زندگی یکی شو و با عینک وضعیت نبین تا وضعیت هم روی تو اثر نگذارد، برای این امر نباید دنبال اندیشه‌های همانیده راه بیفتی، نباید قضاوت‌های ذهن را جدی بگیری، آن‌ها را نادیده هم نباید بگیری. انکار ذهنی فضاگشایی نیست. چه بسا هنوز این قضاوت مانند سگی گرسنه آنجا است و منتظر است تا در موقعیت مناسب خودش را نشان دهد. چیزی که برای من اتفاق افتاد.

(۶ بردن گندم به آسیاب دیگر

من اولش که حس کردم سمن‌زار رضا آشفته شده مثنوی خواندم و اتفاقاً کمی هم آرام شدم اما در آن لحظه که «لی مع الله وقت» بود صبر نکردم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰، برنامه ۸۸۰

لی مع الله وقت بود آن دم مرا

لا یسع فیهِ نبیُّ مُجتَبی

آن لحظه، لحظه یکی شدن من با زندگی بود و هیچ پیامبر برگزیده و فرشته‌ای نباید می‌بود اما من از درد فرار کردم. در آن لحظه صبر نکردم و درد هشیارانه نکشیدم، به فکر پناه بردم، از این فکر به فکر دیگر پریدم، حتی از این فاجعه‌بارتر این بود که به آسیاب‌های دیگر پناه بردم که جویشان جاری هم نبود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲، برنامه ۸۸۶

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون

که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

حضرت مولانا گفته بود اگر گندمت آرد نمی شود، اگر همانیدگی هایت تندتند نمی افتد، اگر دردها بالا می آیند گندمت را از این آسیاب نبر جای دیگر، اما من بردم و درد و سرمای آن من های ذهنی من را سردتر کرد و ارتعاشم را پایین تر آورد. در این جهان آسیاب های من ذهنی بسیار زیاد است که گندم را آرد که نمی کنند هیچ تازه درشت تر هم می کنند و من این را در این اتفاق دیدم که درد کوچولو وقتی با درد من های ذهنی دیگر تشدید کرد، چقدر یک دفعه بزرگ تر شد و بی خود لحظه های یک روز من را که می توانست صرف کاری مفید شود، هدر کرد.

(۷) ترسیدن از اولین سوزن

وقتی که فضا باز شد و زندگی همانیدگی با درد را به من نشان داد من یک لحظه شکه شدم. دیدم زندگی طلب چیزی را در من قرار داده بود و افتادن این درد در راستای برآورده شدن همان طلب است. اما من تا درد را دیدم طلبم را فراموش کردم و به غرغر افتادم. من مثل آن قزوینی برخورد کردم که با اولین سوزن دادم به آسمان رفت و شیر ژبانی که بدنالش بودم را فراموش کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹، برنامه ۷۷۳

تو از خواری همی نالی، نمی بینی عنایتها

مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها

عنایت خدا این لحظه با «قضا و کن فکان» می آید، خدا به من گفت: تو که با اولین درد، ناله می کنی، می پری، فضا را باز نمی کنی پس از من نخواه که همانیدگی ها را نشان دهم. ادعا نکن که شیر ژبانی. اگر هم می خواهی پاک شوی پس





این قدر با ذهنت در کار من اختلال ایجاد نکن. ذره‌ای نارضایتی شکایت است و عین جفا است. حالا که از من کمک خواستی فضا را باز کن و ببین که من دارم با دم زنده کننده‌ام تو را زنده می‌کنم. کمترین توجه و عمل به ذهن شکایت و ناله است و تو را در خواری ذهن اسیر نگه می‌دارد.

در نهایت هر چقدر هم سخت می‌توانم رد پای پندار کمال را پشت دردم ببینم و حتی علت رنجیدن از دیگران هم بخاطر پندار کمال می‌بینم که انتظار داشتم آدم‌ها اینطوری رفتار کنند و آنطوری رفتار نکنند. زندگی این درد بیست، سی ساله را برای اولین بار به این وضوح به من نشان داد و من تنها می‌توانم در هشیاری‌ام نگه دارم و در مسائل مربوط به این درد واکنش نشان ندهم تا کم‌کم بیفتد. این درد سال‌هاست که من را محدود کرده است، الآن نگه داشتن این درد من را حفظ نمی‌کند. اتفاقاً زندگی می‌گوید درد را رها کن من به تو کمک کنم، این درد به تو آسیب زده، تو را محدود کرده، تو را از اصل خودت که همان جنس من است دور کرده، فکر نکن درد از تو محافظت می‌کند یا بقای تو به آن وابسته است. فکر نکن در حضور این درد اختیار داری، الآن اختیار تو در دست این درد است. چه لذتی بالاتر از این که زندگی این خشت سفت و دردزا را خرد کند و خودش را آزاد کند تا من با زندگی یکی شده و اختیارم را از ذهن و دردها پس بگیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵، برنامه ۸۶۰

خشت وجود مرا خرد کن ای غم، چو گرد

تا که گنم همچو گرد گرد سوارم طواف

ای غم، ای دوست، ای خدا، این خشت سفت و جامد من ذهنی را پودر کن تا من هم با سوار یکی شده و بتازم و دیگر برنگردم به این گرد و خاک ذهنی که دردها و باورهای شرطی شده است توجه کنم.

با تشکر،

یلدا از تهران



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا و طلب زنده شدن به زندگی، از شیرمردانی چون مولانا کمک بگیریم. این بزرگان رنج مظلومانه بشر را شناختند و گنج خردشان را که داروی شفابخش زندگی ماست برایمان به یادگار گذاشتند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲

اژدهایی خرس را در می کشید

شیرمردی رفت و فریادش رسید

اژدها من‌های ذهنی بزرگ هستند که من‌ذهنی ما را چون خرسی می‌بلعند، وقتی ما در گرو تقلید و ترس و نگرانی و شک و خودکم‌بینی و حسادت و مقایسه هستیم، یعنی تو دهن اژدها و من‌های ذهنی جمع هستیم و شیرمردانی چون مولانا به فریادمان می‌رسند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳

شیرمردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

در عالم شیرمردانی که به خدا زنده شده‌اند به فریاد انسان‌هایی که در من‌ذهنی اسیرند و مظلومانه درد می‌کشند، می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴

بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن طرف چون رحمتِ حق می‌دوند



صدای درد بشر که هشیاری اش اسیر همانیدگی هاست از هر طرفی شنیده می شود و لطف و رحمت حق از طریق این شیرمردان و بزرگان به فریاد ما می رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۵

آن ستون های خَلل های جهان

آن طبیبانِ مرض های نهان

خرد بزرگان هم چون ستون های کائنات هستند که می توانیم به خردشان تکیه کنیم و با تعهد و تکرار و مداومت خودمان را تغییر دهیم و مرض های من ذهنی که در ما نهان است درمان کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۶

محض مهر و داوری و رحمت اند

همچو حق، بی علت و بی رشوت اند

با تکرار ابیات مولانا به محبت و عدالت و عنایت خدا وصل می شویم. این بزرگان ما بدون هیچ دلیل ذهنی و هیچ منتی، این گنج خرد را برای ما به جا گذاشتند تا چه کسی لایق این گنج باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

مهربانی شد شکار شیرمرد

در جهان دارو نجوید غیر درد

شیرمردان و انسان های زنده به حضور فقط به شکار عشق و مهربانی می روند و به کسانی کمک می کنند که درد دارند و دنبال دارو هستند، این بزرگان طبیبان روح هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی است، آب آنجا دود

اگر تسلیم شویم و بگوییم خدایا من درد دارم، در این خضوع و بندگی دوا هم می‌آید، مثل این که هر کجا که گود است  
آب به آن پستی می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰

آب رحمت بایدت، رو پست شو

وانگهان خور خمیر رحمت، مست شو

اگر آب رحمت و دوا می‌خواهی من ذهنی‌ات را پست و کوچک کن، ناگهان دم ایزدی چون شرابی تو را مست زندگی  
می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

با تسلیم و فضاگشایی رحمت بی‌نهایت خدا به ما جاری می‌شود. ای پسر، یعنی هرکسی، فضا را نبند و به یک رحمت  
قانع نشو.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۲

چرخ را در زیر پای آر ای شجاع

بشنو از فوقِ فلک، بانگِ سَماع

فضاگشایی کن ای پسر شجاع تا ببینی همه چیز این چرخ کبود را می توانی به زیر پای هشجاری ات بیاوری و آواز زندگی را بر فراز آسمان ها بشنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳

پنبه و سواس بیرون کن ز گوش

تا به گوش ات آید از گردون، خروش

اگر پنبه و سوسه های من ذهنی را که ما را به قضاوت و ادار می کند از گوشمان بیرون بیاوریم، صدای سکوت زندگی را که بهترین آواز زندگی ست می شنویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴

پاک کن دو چشم را از موی عیب

تا ببینی باغ و سروستانِ غیب

اگر چشم هایت را که از موی عیب بینی پر شده است، بشویی، باغ و سروستان فضای عدم را می بینی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵

دفع کن از مغز و از بینی زکام

تا که ریحُ الله در آید در مَشام



مغز و بینی ما دچار زکام همانیدگی‌ها شده، اگر این زکام را با خاموشی و فضاگشایی درمان کنیم، عطر خدا به مشام جان ما می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر

تا بیابی از جهان، طعمِ شکر

تب و صفرا هیجان‌ات مخرب من ذهنی مثل خشم و ترس است، هیچ اثری از این هیجان‌ات در خودمان نگذاریم تا طعم شیرینی و شکر زندگی را بچشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷

دارویِ مردی گن و عینِ مپوی

تا برون آیند صدگون خوب‌روی

عین بیماری ناتوانی جنسی است. مولانا می‌گوید: برو دنبال داروی عین زیرا که تا من ذهنی داریم ما هم ناتوانیم که با زندگی عشقبازی کنیم، مثل مردی که زن‌های زیبا را می‌بیند و فرار می‌کند، ما هم اگر این ناتوانی را در خود درمان کنیم، فضا گشوده می‌شود و با زیبایی‌های زندگی عشق‌ورزی می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۸

کُنده تن را ز پای جان بگن

تا کُند جولان به گرد انجمن

کُنده تن، وزنه سنگین بار همانیدگی‌هاست که به پای هشیاری‌مان بسته‌ایم و نمی‌توانیم در مجلس دنیا آزادانه جولان کنیم و بچرخیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹

غُلِّ بَخْلٍ از دست و گردن دور کن

بختِ نو دریا ب در چرخِ کُهن

زنجیر تنگ‌نظری، کمیابی اندیشی، حساست را از دست و گردن من‌ذهنی‌ات دور کن، باز کن تا به کوثر و فراوانی زندگی دست پیدا کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰

وَر نَمی تابی به کعبهٔ لطفِ پَر

عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

اگر نمی‌توانی به دور کعبهٔ لطف خدا که مرکز عدم است طواف کنی و فضا را باز کنی، بیچارگی‌ات را به چاره‌ساز که خداست ببر و طلب کمک کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است

رحمتِ کُلّی، قوی‌تر دایه‌ای است

زاری و نیاز و بندگی به درگاه خدا بهترین سرمایه و تنها اعتبار ماست و رحمت خدا مثل مادری مهربان برای ما کافی است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲

دایه و مادر، بهانه جو بود

تا که گی آن طفل او گریان شود

دایه یا مادر منتظر بهانه‌ای هستند که بچه گریه کند تا به او شیر بدهند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳

طفل حاجات شما را آفرید

تا بنالید و شود شیرش پدید

ما هم مثل بچه‌ای که گریه می‌کند و شیر می‌خواهد، با دعا و زاری و کمک خواستن از خدا نرم می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم و از پستان زندگی شیر می‌نوشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴

گفت: ادعوالله، بی‌زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

ادعوالله یعنی خدا را زیاد یاد کنید، یعنی تند تند فضا را باز کنید تا شیر مهر و عشق از پستان زندگی بجوشد و جان و چهار بُعد ما را سیراب کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵

هوی هوی باد و شیرافشان ابر

در غم ما‌اند، یک ساعت تو صبر





هوی هوی باد یعنی نیروی کن فکان و شیرافشان ابر یعنی عنایت خدا، همه به دنبال انسانی ست که طلب دارد و با رضایت از اتفاق این لحظه فضا باز می کند و در همین لحظه که همیشه این لحظه است تنها غم زنده شدن به خدا را دارد و تسلیم می شود.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴  
 من توام، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش  
 خویش را غیر مینگار و مران از در خویش  
 سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت  
 تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش  
 آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم  
 مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش  
 ای درختی که به هر سوت هزاران سایه است  
 سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش  
 سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور  
 برگشا طلعت خورشید رخ آنور خویش  
 ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست  
 بر سر تخت برآ، پا مکش از منبر خویش  
 عقل تاجست، چنین گفت به تئمیل علی  
 تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش



یادم می‌آید من وقتی ۱۰ سالم بود، به یک فکر وسواس پیدا کرده بودم و می‌خواستم باهش ذهناً مبارزه کنم و از بین بروم. نمی‌دانستم که با این کار واقعاً قوی‌ترش می‌کنم. در بعضی دیگر از مسائل هم من این‌طوری بودم، هی می‌خواستم با مبارزه درستش کنم. واقعاً این غزل زیبا که آقای شهبازی در برنامه ۸۵۱ بیان کردند، تأثیر به‌سزایی روی من گذاشت. واقعاً ما باید من‌ذهنی را با دید ناظر و سکوت نوازش بدیم تا این‌که پنهان بشود. اگر از همین اول بگوییم آقا، من می‌خواهم من‌ذهنی را از بین ببرم، خوب من‌ذهنی هم علیه ما می‌ایستد. من‌ذهنی خیلی هوشمند است پس مبارزه کردن با من‌ذهنی و درگیر شدن با من‌ذهنی فقط و فقط آن را قوی‌تر می‌کند.

البته این غزل به ملامت نکردن هم اشاره دارد. درست است که ما باید تمام تلاشمان را بکنیم در راه زنده شدن به خدا ولی مادام این‌که من‌ذهنی داریم و شمع حضورمان به‌صورت اتوماتیک روشن نشده است، ممکن است دچار اشتباهاتی بشویم. باید بتوانیم خودمان را ببخشیم و وارد ملامت خود نشویم، چون با ملامت کردن، باز من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کنیم.

والسلام

ضیا هستم ۲۵ ساله



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)